

قحطی

(قسمت نهایی)

ابو شهرزاد قصه‌گو

نسبتاً بلندپایه گفت: چشمم روشن «تخلف از ماده ۶۴۸ قانون صادرات اجباری دار و ندار»
نوروز آهسته به نعمت گفت: یعنی چه؟ نعمت
گفت: فکر کنم یعنی یک چیز خیلی بد!
نسبتاً بلندپایه گفت: ببینم، میوه و سبزی و بقیه محصولاتان را چه کار می‌کنید؟
قربان گفت: خب هر چقدر بتوانیم می‌خوریم
بقیه‌اش را هم با دیگران مبادله می‌کنیم. بعد رو به
کدخدا گفت: خوب گفتیم؟ کدخدا جواب داد: فکر
نکنم.

نسبتاً بلندپایه سرتکان داد و گفت: کارهایی می‌کنید
که حتی تروریست‌های اقتصادی هم جرأت انجام
آن را ندارند! قربان از مراد پرسید: تروریست‌های
اقتصادی کیا هستند؟

مراد جواب داد: فکر کنم آدم‌های خیلی خطرناکی
باشند. کدخدا به مراد نگاه کرد، لب‌گزید و به بقیه
نگاه کرد. بعد رو به نسبتاً بلندپایه گفت: زمین‌ها و
باغ‌های ما همه سند دارند. جد اندر جد دست به
دست گشته تا رسیده به ما. تازه هر چقدر بتوانیم هم
نمی‌خوریم. هر چقدر شکممان جا داشت
می‌خوریم. وقتی هم با هم مبادله می‌کنیم
حواسمان هست که سرهم کلاه نگذاریم.

نسبتاً بلندپایه گفت: ایراد کار همین جاست
کدخداجان! ماده ۶۴۸ قانون صادرات اجباری دار و
ندار می‌گوید: هر چی چیز خوب است باید صادر
شود تا به جایش ارز وارد شود و با آن ارز چیزهای
اضافه بلاد دیگر یا همان چیزهای خودمان اما درجه
دو و سه آن وارد شود.

صفدر پرسید: اگر هر چی که داریم را صادر کنیم
خودمان چی بخوریم؟

نسبتاً بلند پایه جواب داد: مگر ما مردیم. طبق
قانون ۶۴۹ تنظیم بازار با واردات بارویه، ما موظفیم
شکم‌شمارا سیر کنیم.

مراد گفت: این چه کاری است؟ خوب هر کس
حاصل دست‌رنج خودش را بخورد.

نسبتاً بلندپایه گفت: وقتی می‌گویم بدتر از
تروریست اقتصادی حق دارم.

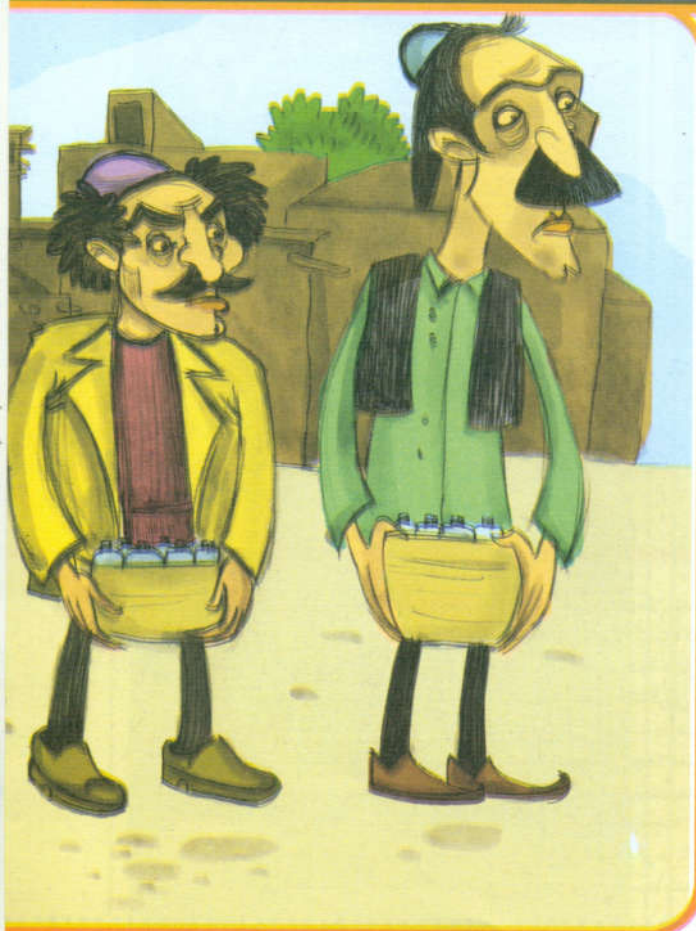
دیگر کسی چیزی نگفت و از آن روز به بعد قطار قطار
کامیون می‌آمد و میوه‌ها و گندم و آب و... دورآباد را
توی کارتن‌های مخصوص صادرات می‌ریخت و بار
می‌زد و می‌برد و قطار قطار کامیون کارتون‌های
آذوقه مخصوص واردات به دورآباد می‌آورد. بالاخره
یک روز نزدیک غروب، گردوغبار کمی بیش‌تر از گرد
و غبار معروف از دور پیدا شد آمد و آمد تا نزدیک
دورآبادی‌ها و یک‌دفعه یک پاکت نامه از میان آن
درست جلوی پای کدخدا بیرون افتاد. کدخدا آن را
برداشت و داد زد: سروناز!

قربان گفت: کدخدا، جسارتاً چرا هر چه خواندنی
پیدا می‌شود تو دخترت را صدا می‌زنی؟ خوب پسر
من هم چند کلاس سواد دارد تازه بچه‌های بقیه هم
هستند. کدخدا گفت: نه، آخر هیچ‌کس به نازی
سروناز نمی‌خواند تازه بزرگ شد می‌خواهد طیب

بلندپایه گفت: هیچ دقت کرده‌اید نانی که می‌خرید
چقدر دور ریز دارد؟ چند لحظه گذشت کسی
جوابش را نداد. مراد سقلمه‌ای به پهلوی کدخدا زد
و گفت: چرا جوابش را نمی‌دهی؟
کدخدا گفت: خسته شدم خودت جوابش را بده.
مراد رو به نسبتاً بلندپایه گفت: ما اصلاً نان
نمی‌خریم. نسبتاً بلندپایه داد زد: شما فقط بلدید
حال مرا بگیرید پس نان از کجا می‌آورید؟ مراد
جواب داد: گندمی را که می‌کاریم درو می‌کنیم، آرد
می‌کنیم و هر کس در خانه خودش نان می‌پزد.

اگر شماره قبلی نشریه را مطالعه نکردید حتماً
بروید و مطالعه کنید چون قسمت اول قصه جدید
دورآباد در آن شماره چاپ شده و توضیح: این که
اسمش هم هست «قحطی» و حالا ادامه داستان:
نوروز گفت: کدخدا من می‌گویم بعد از این‌که این
قصه تمام شد این تخته سنگ را برداریم و ببریم یک
جای دور بیندازیم.
کدخدا کمی فکر کرد و گفت: با همه چل‌بودنت
پیشنهاد خوبی دادی.
و همه رفتند و دور نسبتاً بلندپایه جمع شدند. نسبتاً





— دلمان خیلی برای تنگ شده بود.

— آره، بطری‌ها هم آماده است.

نامهران حاج و واج به دور و برش نگاه می‌کرد. بالاخره کدخدا گفت: حالا بنشین چند تا چایی بخور تا بطری‌ها را توی کارتن بگذارند.

یک دفعه نوروز گفت: ولی خودمانیم‌ها تازگی‌ها خیلی درشت شدی. همه شروع کردند به هیس هیس گفتن. نامهران سرش را

خاراند و گفت: امروز غیر طبیعی به نظر می‌رسید. نعمت یا قوری و کتری سر رسید. کدخدا گفت:

اختیار دارید چشم‌هایتان غیر طبیعی می‌بیند. بنشین چایی بخور، و نعمت یک استکان چایی

ریخت و گذاشت جلوی نامهران. هنوز نامهران نصف استکان را

نوشیده بود که یک استکان چای دیگر برایش پر کرد و گذاشت

جلویش و هنوز به آن لب‌زده بود که استکانی دیگر برایش ریخت.

نامهران گفت: این یعنی چه؟ نعمت گفت: خب، مهمان‌نوازی

است دیگر، تازه چایش هم مخصوص صادرات است. نامهران

رو به کدخدا گفت: کدخدا! قربان دست! بگو بطری‌ها را بچینند تا

زودتر ما راه بیفتیم. امروز اینجا مشکوک است. کدخدا گفت: عجله نکن صفدر و قربان دارند

می‌چینند. نامهران به صفدر و قربان نگاه کرد و گفت: اینجا که بالای سرم ایستاده‌اند.

کدخدا گفت: ای، چرا شما اینجا ایستاده‌اید؟ مگر نگفتم بروید بطری‌ها را توی کارتن‌های مخصوص

صادرات بچینید و چشمک زد. صفدر گفت: کدخدا مگر نه تا چند لحظه دیگر آنها سر می‌رسند و چند تا

نقطه. خب، کی حال دارد دوباره کارتون‌ها را از توی وانت بیاورد پایین و چشمک زد.

نامهران بلند شد و به طرف وانت رفت: اصلاً من امروز آب نمی‌خواهم.

یک دفعه صدای آژیر بلند شد و از توی گرد و خاک چند تا خودروی پیدا شد. مراد پرید جلوی

نامهران و گفت: بازی دیگر تمام شد بهتر است خودت را تسلیم کنی.

کدخدا گفت: این را از کجا یاد گرفتی. مراد گفت: آن دفعه که رفته بودم به کرامت سر بزنم توی

تلویزیون غربت چند تا فیلم پلیسی دیدم آخر هم‌شان این را می‌گفتند.

خودروها رسیدند. امنیه‌ها پیاده شدند. نسبتاً بلندپایه هم بدو بدو خودش را رساند و با انگشت

نامهران را نشان داد: اینها، خودش است.

هم بشود. قربانش بروم. سرونز بدو بدو آمد. کدخدا پاکت را دستش داد: بخوان ناز دختر بینم چه

نوشته. اول بگواز کجاست؟ سرونز خواند: فرستنده غربت. مراد گفت: از کیه؟ سرونز خواند:

بچه‌ها تون. صفدر گفت: برای کیه؟ سرونز خواند: گیرنده، دورآباد، اهالی آنجا. کدخدا گفت: خوب

بازش کن بینم چی نوشته؟ سرونز سرپاکت را باز کرد و کاغذی از توی آن درآورد

و شروع به خواندن کرد: آقا جان‌ها و ننه‌جان‌ها سلام علیکم امیدواریم

حالتان خوب باشد و روزگار بروفق مراد. مراد لیخندی زد و گفت: قربان معرفتتان. قربان

گفت: از خودت مایه بگذار. سرونز خواند: اگر از احوالات ما جویا باشید اصلاً

خوب نیستیم چون اینجا قحطی آمده. همه چی نایاب شده و بازارها همه سیاه شده و جنس‌هایی هم

که گیر می‌آید خیلی خیلی گران شده به طوری که نامهران هم از کارش استعفا داده و آمده توی کار

تجارت و اینجا آب مخصوص صادرات هر بطری پانصد پاپاسی می‌فروشد. لااقل کمی (خیلی)

بیش‌تر پول برایمان بفرستید تا ما در این غربت از تشنگی و گرسنگی نمیریم.

ای نامه که می‌روی به سویشان از جانب ما بیوس رویشان

امضاء: همه بچه‌ها تون. کدخدا گفت: ردل! مراد گفت: پست! قربان گفت:

حقه‌باز! صفدر گفت: ناجنس! نعمت گفت: نمک‌نشناس! نوروز گفت: بی‌وجدان! مراد پرسید:

حالا باید چه کار کنیم؟ کدخدا پاسخ داد: فکر، و همه شروع به قدم زدن

کردند. نیمه‌های شب مراد گفت به قول مسئول نسبتاً بلندپایه و بشکنی زد. کدخدا نگاهش کرد:

ها؟ مراد به همه اشاره کرد که دور او جمع شوند. همه جمع شدند ولی او فقط توی گوش کدخدا

چیزهایی گفت. کدخدا سر تکان داد و گفت: خوب فکری است، و بعد رو به همه گفت: فردا صبح

نقشه‌امان را عملی می‌کنیم. همه شب به خیر گفتند و به خانه‌هایشان رفتند. فردای آن شب کدخدا پیش

مقام نسبتاً بلندپایه رفت و توی گوش او چیزهایی گفت. نسبتاً بلندپایه سر برگرداند به کدخدا نگاه کرد

و گفت: راست می‌گویی؟ کدخدا گفت: همه دورآبادی‌ها شاهدند. نسبتاً بلندپایه گفت:

قاچاقچی دانه درشت، تروریست اقتصادی! کدخدا گفت: این قدرها هم بد نیست. نسبتاً بلندپایه گفت:

اگر آمد شما سرش را گرم کنید تا من امنیه‌ها را خبر کنم. اتفاقاً همان موقع گرد و خاک معروف از دور

پیدا شد و نزدیک که آمد وانت نامهران از توی بیرون آمد. دورآبادی‌ها دویدند و وانت را دوره

کردند هر کس چیزی می‌گفت: — خوش آمدی؟

— صفا آوردی. — ناز قدمت

نامهران را دستبند زدند و سوار یکی از خودروها کردند و رفتند. شب کدخدا توی خانه جریان

نامهران را که همه می‌دانستند به زور تعریف می‌کرد که در زدند. بلند شد و آمد پشت در و پرسید:

کیه؟ صدای مراد گفت: ماییم! کدخدا گفت: چند نفر؟ مراد دوباره پاسخ داد: همه مردهای آبادی!

کدخدا گفت: شما رحم و مروت سرتان نمی‌شود؟ مراد گفت: موضوع مهمی است. کدخدا باز کن!

کدخدا غر زد: همیشه اولش همین را می‌گویند ولی بعد معلوم می‌شود چندان هم مهم نبوده، و در را باز

کرد: خب، چیه؟ مراد گفت: خیلی ممنون تونی آیی. صفدر گفت:

مزاحم نمی‌شویم. کدخدا آهی کشید و کنار رفت. مردها توی اتاق دور هم نشستند و مراد گفت:

کدخدا این چه میوه‌ای است که ما می‌خوریم. نعمت گفت: مزه پلاستیک می‌دهد. صفدر گفت:

همه‌اش معده‌مان می‌سوزد. نوروز گفت: پاکت هم شدان؟ قربان گفت: آب‌خدا را جیره‌بندی می‌کنند.

کدخدا گفت: می‌گویند چکار کنم خب منابع کمیاب شده‌اند داریم استفاده بهینه می‌کنیم.

صفدر گفت: کدخدا درست است که ما از دورآباد دورتر نرفتیم ولی نشقه این آب و خاک را که توی

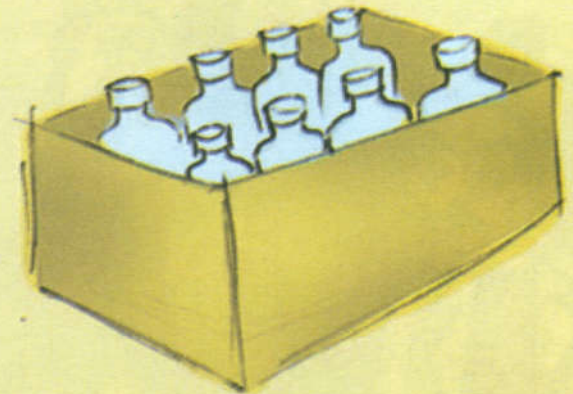
کتاب‌های بچه‌ها مان دیدیم. دورادور این بلاد را آب

قربان گفت: فرقی نمی‌کند فقط شاید کمی زحمتش بیش تر باشد. بعد از کلی جرو بحث قرار شد فکر کنند و بعد از کلی فکر کردن نعمت گفت: یک نشقه به ذهنم رسید. همه دور نعمت جمع شدند و تا ما برسیم به آن‌ها نعمت، نقشه را گفته بود و همه با نیش‌های باز از کدخدا خداحافظی کردند و از خانه او بیرون آمدند.

فردای آن‌روز همه چیز مثل روزهای قبل بود کامیون‌ها کارتون‌های وارداتی می‌آوردند و کارتن‌های صادراتی می‌بردند. روزهای بعد هم هم‌چنین اما یک روز دوباره گرد و خاک بلند شد و نزدیک که آمد ناگهان چند خودروی پر از امنیه از میان آن بیرون آمدند و یکر است به سراغ نسبتاً بلندپایه رفتند. امنیه‌ها بیرون پریدند یکی از آنها که سبیل‌هایش از بناگوش در رفته‌تر [!] بود کاغذی را از جیبش درآورد و خواند: به دلیل کلاهبرداری، تقلب و دانه درشت‌بازی درآوردن، شما و همکارانتان بازداشت هستید.

نسبتاً بلندپایه و بقیه غریبه‌ها را دستبند زدند و توی خودرو گذاشتند، هر چه داد زد اشتباه شده من مسئول نسبتاً بلندپایه هستم کارم را هم خوب انجام دادم کسی توجه نکرد. نسبتاً بلندپایه سر چرخاند به طرف دورآبادی‌ها و گفت: به هم می‌رسیم این طور جواب خوبی‌های مرا می‌دهید؟

خودروها حرکت کردند و دورآبادی‌ها برای نسبتاً بلندپایه و بقیه دست تکان دادند. خودروها که حسابی دور شدند، مراد بدو بدو به اول آبادی رفت و تابلوی «به دورآباد خوش آمدید» و تابلوی «طرح هدفمندسازی مواد حیاتی» را کند و بدو بدو برد توی خانه‌اش. کدخدا هم بدو بدو به خانه‌اش رفت و بدو بدو تابلو زیر بغل برگشت و رفت اول آبادی و تابلو را جای تابلوی «به دورآباد خوش آمدید» گذاشت. روی تابلوی جدید نوشته بود «دورآباد از آن طرف ۵۰۰ کیلومتر دیگر شاید هم بیش تر مانده» کدخدا به طرف دورآباد برگشت و گفت: این ماجرا هم به خیر گذشت دیگر لازم نیست کارتونها را را جابه‌جا کنید و محصول خودتان را یواشکی توی خانه بخورید. خوراکی‌ها را از کارتن‌ها در بیاورید. بطری‌های آب را هم خالی کنید توی رودخانه، ولی نه! بطری‌ها و چند تا از کارتونها را را بگذارید بفرستیم برای بچه‌هایمان. 



گرفته،

ابره‌های خدا بالای سرمان. سفره‌ها هم به قول خودشان زیر پایمان. بعد می‌گویند کمبود آب است روزی یک بطری آب سهم شماست. مراد گفت: کدخدا توی همین دورآباد در یک آن، چهار نوع آب و هوا داریم؛ طرف خانه ما باران می‌آید، خانه شما آفتابی است، طرف خانه صفدر گرد و غبار است، خانه قربان هم شرجی است. انواع میوه‌ها را داریم بعد می‌گویند میوه‌هایتان را بدهید بفرستیم خارجه میوه‌های پلاسیده آنها را بیاوریم برای شما! این یعنی چه؟ نعمت گفت: خرده‌نان از دهانمان نیفتاده مرغ و خروس‌ها روی هوا می‌بلعند بعد می‌گویند این نان‌ها دور ریز دارد. باید پاکت بخورید. کدخدا گفت: چاره چیه؟ مراد پاسخ داد: باید یک جوری از شر این‌ها راحت شویم. کدخدا گفت: مگر می‌شود؟ صفدر گفت: مثل نامهرسان. کدخدا گفت: فرقی می‌کند، این یارو نسبتاً بلندپایه است.

اگر چه تأخیر اما عادت نه!

۱. شاید خوانندگان صبور دیدار آشنا دارند کم‌کم به این تأخیرهای دیدار عادت می‌کنند اما دیدار هنوز در هر شماره، به شماره بعدش امید بسته است که سر موقع برسد به قرارش و نمی‌خواهد که به این اوضاع عادت کند. می‌خواهد که مشکلاتش را پشت سرگذارد و بی آن‌که از کیفیتش کاسته شود ساعتش را با ساعت شما تنظیم کند و سر ماه خودش را برساند به دست شما.

۲. توی این شماره، جای چند تا از صفحه‌های ثابت دیدار خالی بود مثل پسرانه، ورق‌های آسمانی، پای درس علی، روزهای آشنا و... ولی معنی‌اش این نیست که بی خیال این صفحات شده ایم. از شماره‌های بعد باز هم با شما خواهند بود، مگر این‌که نظرسنجی‌ها زیرآب هر کدام از این صفحات را اساسی بزنند و دیدار به این نتیجه برسد که بعضی چیزها نبودنش بهتره!

۳. دوستان زیادی نامه نوشته‌اند خیلی‌ها هم عکس فرستاده‌اند و بعضی‌ها هم که حوصله نوشتن نداشتند با دفتر نشریه تماس گرفتند. دست همه شان درد نکند و شرمنده‌ایم که فرصت بازتاب درخوری برای مطالب و حرف‌های قشنگشان در این شماره پیدا نشد. همه این دوستان به مناسبت این شماره! مهمان جوایز دیدار.

موفق باشید

دوی میز تحریریه

